

جان‌های در عذاب

سیاوش طلایی‌زاده

محمد مرادی جان نازنین خود را پیشکش کرد تا پیامی را به گوش مخاطبش برساند و وظیفه‌ی ماست که به‌رغم هر واکنشی که به آن داریم، خواه سوگ، شوکه شدن، خشم و... پیام او را بشنویم و آن را به بحث بگذاریم که این همان چیزی است که جان آزاده‌ی او از ما می‌خواست. همان اندازه که تحلیل انگیزه‌های روان‌شناختی محمد مرادی برای خودکشی غیرقابل قبول است، تحلیل پیام او به به منزله‌ی یک احضار و دعوت اجتماعی-سیاسی ضروری و حتی اضطراری است. نویسنده‌ی این یادداشت ضمن اعلان برائت از تمامی تحلیل‌های روان‌شناختی و آسیب‌شناختی این موضوع و ضمن اعتراف به زخمی که از دیدن آن پیام برداشته است بر خود می‌داند که همچون خود محمد، با صدای رسا پیام او را از زاویه‌ی دید خود به بحث عمومی بگذارد: خودکشی محمد مرادی لحظه‌ی نمایش یک معضل اساسی در جنبش‌های سیاسی-اجتماعی از جمله جنبش «زن-زندگی-آزادی» است که به وفور در میان ایرانیان خارج و داخل کشور دیده می‌شود: معضل جان معذب. خودکشی محمد بهانه‌ای است برای نوشتن از این گرایش.

پیام محمد مرادی صریح و روشن است: «این خودکشی به خاطر مشکلات شخصی نیست... هدف من کشاندن توجه اروپایی‌ها، کشورهای اروپایی و مردم غربی به مسئله ایران است». او در ادامه‌ی پیام خود اضافه می‌کند که یکی از انگیزه‌های اصلی او این است که «مردم داخل ایران فکر نکنند، ایرانیان خارج از کشور در غم آن‌ها شریک نیستند». پیام نخست خودکشی‌ای است با خطابی مشخص به دیگری: او جان خود را پیشکش می‌کند تا به پشتوانه‌ی تکان‌دهندگی این کنش توجه دیگری غربی را متوجه ایران کند. اما پیام دوم خطابی است به مردم داخل ایران و حامل کوششی است برای به رسمیت شناخته شدن توسط مردم «داخل» ایران؛ اثبات این نکته است که «مردم خارج از کشور» بی‌اعتنا به رنج ایرانیان داخل نیستند. این لحظه‌ی بازشناسی خود به عنوان یک «ایرانی خارج از کشور» البته همراه می‌شود با توضیح روشنی درباره‌ی خود که شاید مقصود از آن رد اتهامات روان‌شناختی مبنی بر ابتلا به گرفتاری‌های روانی است: «اینجا درآمد خوبی داشتم و دارم»، «زندگی آرامی دارم»، «هوای پاک دارم»، با «مردم متمدن و منطقی‌ای» طرفم و... و در یک کلام شرایط زیست «من» در اینجا مساعد است. اما محمد زندگی خود را «خفت‌بار» می‌خواند. صفت «خفت‌بار» یک بار برای توصیف وضعیت ایران به کار می‌رود که مشخصاً به وانفسای درون ایران اشاره دارد و یک مرتبه در وصف «زندگی» خودش در غرب. اولی اشاره به وضعیتی جمعی دارد و دومی احساس سوژکتیو او نسبت به وضعیت خود است. او از حداقل‌های زندگی برخوردار است (همان‌ها که فقدانشان در ایران، زندگی را «خفت‌بار» می‌کند)، پس از چه روست اطلاق این صفت بر زندگی خود؟ این پارادوکس معضل اساسی «جان معذب» است.

جان معذب در اینجا وضعیتی است که در آن فرد به شکل ابژکتیو می‌تواند خوشبختی را در سطح فردی تجربه کند اما به واسطه‌ی رنج فراگیر جمعی، تجربه‌ی لذت فردی برای او با احساس گناه همراه می‌شود؛ احساس گناه و عذاب وجدان بی‌انتهایی که هرگز آرام نمی‌شود و افزون بر آن سوژه خود را فاقد «عاملیت» یا شهامت کافی برای مواجهه با این پارادوکس می‌داند. زندگی فرد در این شرایط، به رغم رفاه، «خفت‌بار» می‌شود. هگل با طرح مفهوم «آگاهی ناشاد»، گام اساسی را در مفهوم‌پردازی این گرایش برداشته است. برای او آگاهی ناشاد بیانگر لحظه‌ای است که آدمی آگاه می‌شود که در جهانی به سر می‌برد آکنده از شر، اما همچنان احساس می‌کند که قادر نیست این جهان را تغییر دهد. هایدگر در درس‌گفتارهای *پدیدارشناسی روح* این تجربه را اصیل نمی‌داند، چرا که به باور او این موضع مبتنی است بر پیش‌فرض امکان سعادت مطلق در جهان. البته باید به گفته‌ی هایدگر این را نیز اضافه کرد که «آگاهی ناشاد» نه فقط با امکان سعادت مطلق بلکه با انتظار عاملیتی (agency) بنیادین برای دگرگونی جهان و احساس فقدان آن همراه است. در چنین شرایطی سخن گفتن از خوشبختی فردی حکم بی‌اعتنایی به جهان پررنج دیگری را دارد؛ ممتنع است و تحقیرآمیز. البته نباید فراموش کرد که این جان معذب برای هگل ریشه در همان نبرد آغازین خدایگان و بنده دارد: زمانی که دو خودآگاهی درگیر نبردی تا پای جان می‌شوند و یکی از ترس مرگ پا پس می‌کشد و تسلیم می‌شود؛ این تسلیم آغازین، چون داغ «خفت‌باری» بر پیشانی بنده می‌ماند. خودکشی در چنین شرایطی حکم بازپس‌گیری این عاملیت از دست رفته را دارد.

جان معذب قادر به تجربه‌ی خوشبختی فردی نیست و یگانه شکل خوشبختی را جمعی می‌داند اما چون توان تغییر جهان را ندارد، دست به کنشی نمی‌زند. بنابراین احساس تضاد شدید میان خوشبختی فردی و جمعی و عدم امکان تحقق دومی وجه شاخص جان معذب است. به عنوان نمونه این وضعیت را در میان بسیاری از ایرانیان خارج از کشور مشاهده می‌کنیم، کسانی که به دلایل مختلف، ظاهراً از امکان‌های زندگی در ایران مأیوس شده‌اند و با سودای «زندگی‌ای بهتر» به سرزمینی دیگر مهاجرت کرده‌اند. این «زندگی بهتر» گاهی نفس زنده ماندن است، گاهی برخورداری از رفاه اجتماعی بیشتر و... مهاجرت با هر دلیلی صورت گرفته باشد حدیث نفس بسیاری از ایرانیان خارج از کشور این است: «با اینکه اینجا زندگی بهتری داریم ولی یک لحظه هم از فکر اخبار ایران احساس لذت واقعی نمی‌کنیم». این عبارت، بیان ساده‌ی همان جان معذب است که امکان «لذت واقعی» یا همان خوشبختی فردی را در سطوح مختلف از دست داده است. لازم به گفتن نیست که در اینجا سخن ما بر سر یک تجربه‌ی سوژکتیو است که شدت و ضعف آن در افراد مختلف، متفاوت است؛ در برخی چنان ناچیز است که گویی همه چیز خلاصه شده است در سعادت فردی و در برخی چنان شدید که جز تجربه‌ی بی‌وقفه‌ی بیگانگی از جهان جلوه‌ی دیگری ندارد. این را نیز باید اضافه کنیم که جان معذب فقط معضل ایرانیان خارج از کشور نیست؛ بلکه تجربه‌ی بسیاری از ایرانیان داخل نیز هست وقتی متوجه شرایط فاجعه‌بار کشور می‌شوند اما همزمان احساس می‌کنند «کاری از دستشان بر نمی‌آید» و این‌گونه به این «زندگی خفت‌بار» ادامه می‌دهند. و در نهایت هر گونه گرایش انفعالی لزوماً به معنای تجربه‌ی جان معذب

نیست؛ جان معدّب هرگز بی‌اعتنا به رنج دیگری نیست، برعکس رنج دیگری کابوس شب و روز او شده است اما او خود را قادر به کاهش آن رنج نمی‌یابد و این متفاوت است با همه‌ی کسانی که برای پنهان کردن هراس خود از مواجهه با مرگ دست به انکار رنج دیگری می‌زنند.

در بن این وضعیت تضاد میان زندگی شخصی و جمعی نهفته است. در ساده‌ترین شکل ممکن می‌توان از سه مسیر برای غلبه بر تضاد میان امر فردی و امر جمعی سخن گفت: نخست پیگیری بی‌کم‌وکاست سعادت فردی، دوم پشت کردن به زندگی شخصی و غوطه‌ور شدن در امر جمعی و در نهایت کوشش در جهت ایجاد سازشی میان این دو. اما چنین صورت‌بندی‌ای بیش از حد ساده‌انگارانه است. چه بسیار کسان که مسیر سعادت فردی را برگزیده‌اند و در لحظات خاصی پا در مسیر سعادت جمعی گذاشته‌اند؛ و چه بسیار قهرمانان جمعی که در موقعیت مشخصی پایشان لغزیده و به سوی منافع فردی رو کرده‌اند. در تاریخ لحظاتی بوده است که جستجوی سعادت فردی رادیکال‌ترین شکل مقاومت جمعی محسوب می‌شده است؛ نظیر کوشش مردم لنین-گراد برای زنده ماندن در جریان محاصره‌ی این شهر در جنگ جهانی دوم؛ موقعیتی که در آن سوژه‌های «دیستروفیک» صرفاً در جهت بقای فردی می‌کوشیدند اما نفس بقایشان حکم مقاومت شهر در برابر متجاوزان را داشت. ما به جای این صورت‌بندی ساده‌سازی‌شده از گرایش‌های (tendency) مختلف سخن می‌گوییم و مقصودمان در اینجا عبارت است از گرایش عمومی افراد در مورد نحوه‌ی مواجهه با تعارض میان خوشبختی فردی و جمعی بر حسب عواملی نظیر عاملیت و درک خوشبختی به عنوان امری قابل دستیابی یا دسترس-ناپذیر. به این ترتیب ما با انواعی از گرایش‌ها مواجهیم.

گرایشی که بر مبنای تقدم سعادت فردی و احساس بالای عاملیت تعریف می‌شود و عملاً خوشبختی را نیز امری قابل دستیابی می‌شمارد در قالب «گرایش به پیشرفت فردی» درمی‌آید و نمایندگان بی‌چون‌وچرای آن کسانی همچون ایلان ماسک هستند. در مقابل، همه‌ی کسانی که سعادت را فردی می‌دانند و احساس عاملیت نیز می‌کنند اما بنا بر مناسبات انحصارگرایانه‌ی بازار قادر به دستیابی به این شکل خوشبختی نیستند خود را در طیف «شکست‌خوردگان» می‌یابند. آن گرایشی که سعادت را امری جمعی و قابل دستیابی می‌داند و از احساس عاملیت بالایی نیز برخوردار است در چهره‌ی «انقلابیون» ظاهر می‌شود که به دنبال خلق جهانی نو و دگرگونی کل تاریخ هستند. جان معدّب در اینجا حکم آن انقلابی‌ای را دارد که فاقد احساس عاملیت است و از این رو همیشه در رنج.

گرایش عمومی جنبش «زن-زندگی-آزادی» با محوریت دال زندگی، امکان خوشبختی مطلق نیست بلکه این جنبش مشخصاً به دنبال حداقل‌هایی است برای زیستن همچون حداقل‌های معیشتی، هوای پاک، چاره-اندیشی برای بحران آب، آزادی‌های فردی و سیاسی و... . همزمان این جنبش هر چند اولویت را به امر جمعی می‌دهد اما هرگز در پی نادیده گرفتن امر فردی نیست: آزادی‌های فردی و عناصر قابل دفاع یک زندگی فضیلت‌مندانه از خواسته‌های این جنبش بوده‌اند. جنبش زندگی جنبش زنده ماندن به رغم شر ویرانگر حکومتی

است، جنبش مقاومت و خواست زندگی است. بنابراین جنبش زندگی خوشبختی جمعی را قابل‌دستیابی اما نه مطلق (آرمانشهری) می‌داند و می‌کوشد مبارزه‌ی جمعی منجر به فدا کردن تجربه‌ی خوشبختی فردی نشود. از این چشم‌انداز می‌توان جان معذب را، لحظه‌ی بیماری این جنبش دانست؛ چرا که گرایش اخیر بر پایه‌ی سطح بالایی از عاملیت شکل گرفته است و خود را ناتوان از تحقق آن در جهان بیرون می‌یابد.

جان معذب برای حل این معضل راه‌حلهایی می‌یابد: گاهی در قالب آرمانی کردن خوشبختی جمعی به حدی که هر تجربه‌ی جمعی‌ای در نهایت به دلیل فاصله از آن آرمان بدل به تجربه‌ی شکست می‌شود؛ همان که والتر بنیامین نام «مالیخولیای چپ» را بر آن گذاشته است. گاهی جان معذب بر این تضاد با غلبه بر یکی از دو وجه خوشبختی فردی یا جمعی غلبه می‌کند: یا به جهان درونی و به تعبیر هگلی به موضع «رواقی‌گری» پناه می‌برد و یا به رغم احساس ناامیدی از تغییر، پا به میدان مبارزه می‌گذارد. گاهی نیز تضاد به حدی ترمیم‌ناپذیر است که تنها مرگ به آن پایان می‌دهد: یا رنجی بی‌انتهای تا زمان مرگ طبیعی یا غلبه بر تضاد با اعاده حیثیت از عاملیت از طریق خودکشی. در حقیقت خودکشی به شکلی حماسی بدل به والاترین شکل عاملیت و نوعی پیروزی بر مرگ می‌شود، پیروزی بر چیزی که آدمی هیچ امکانی برای شکست دادن آن ندارد. خودکشی‌ای برای پایان دادن به وجدان معذب به شکلی که محمد مرادی نیز آن را «حماسی» می‌نامد.

وجدان معذب اما با خودکشی پایان نمی‌پذیرد، تکثیر می‌شود: آیا تفاوتی کیفی نیست میان پیام محمد مرادی که آگاهانه اقدام به خودکشی می‌کند و تصویر همه‌ی جان‌های ستانده‌شده‌ای که آشکارا خواست زندگی را فریاد می‌زنند و ما را به زندگی فرامی‌خوانند اما قربانی می‌شوند؟ محمد مرادی در پایان پیام خود ما را به زندگی‌ای فرامی‌خواند که خود توان تحمل آن را نداشت و تنها مرگ که ما را هیچ عاملیتی بر آن نیست او را نجات داد. وجدان معذب با خودکشی، وجدان معذب تولید می‌کند و حتی در صورت پیروزی جنبش همچنان زخم عمل او بر پیکر ما باقی می‌ماند، زیرا عاملیتی که او نشان داده همواره فراتر از همه‌ی اشکال عاملیت است و ما هرگز قادر به پر کردن این شکاف نیستیم، مگر با گرفتن خودخواسته‌ی جان خود.

پی‌نوشت: ایرانیان خارج از کشور به واسطه‌ی فاصله‌ی جغرافیایی از احساس فقدان عاملیت بیشتری در نسبت به ایرانیان داخل کشور برخوردارند که این ذاتی شرایط زیستن آن‌هاست. افراد به دلایل متفاوتی تصمیم به مهاجرت می‌گیرند و نمی‌توان پیچیدگی این مسئله را به یک اصل نهایی فروکاست اما به هر روی بسیاری از مهاجرین در نهایت در لحظه‌ی خاصی ترجیح داده‌اند، از دشواری‌های زندگی خود در ایران رها شوند: «ایران دیگر جای زندگی نبود»، «آدمم اینجا تا لااقل زندگی کنم» و... همه از اقوال مشهور ایرانیان خارج از کشور است. بسیاری از ایرانیانی که همچنان دغدغه‌ی تغییر شرایط سیاسی ایران را دارند به دلیل همین احساس فقدان عاملیت در وانفسای جان معذب گرفتار می‌شوند که به واسطه‌ی شکاف ترمیم‌ناپذیر میان زندگی فردی

و جمعی، نوعی احساس گناه به خاطر دستیابی به «زندگی بهتر» و گاهی حتی احساس «خفت‌باری» را نسبت به زیست خود تجربه می‌کنند. آیا راه‌حلی برای این وضعیت وجود دارد؟

به گمان نویسنده رهایی از این دوگانه می‌تواند با مشارکت در فرآیند تخیل سیاسی ممکن شود. نخست باید توجه داشت که احساس عاملیت گره خورده است با شدت نسبت ما با وضعیتی که انتظار عاملیت را در آن داریم. به عنوان نمونه شنیدن خبر رنج مردمان سزمین‌های دور هرچند می‌تواند بر ما تأثیر بگذارد اما در نهایت از آن جایی که ما فاقد عاملیتی برای ایجاد تغییر در آن وضعیت‌ها هستیم احساس پیوند عمیقی با آن نمی‌کنیم. چه احساسی به ما دست می‌دهد اگر درباره‌ی رخدادهای کشوری در آفریقا یا امریکای لاتین بشنویم؟ اما رنج مردم خاور میانه، مردم هم‌زبان و مردم ساکن یک سرزمین به ترتیب هم رنج عمیق‌تر و هم احساس عاملیت بیشتری را در ما برمی‌انگیزد. ایرانیان خارج از کشور در پیوندی تاریخی و زبانی با مردم داخل ایران هستند، اما چنین پیوندی اگر در نسبتی معین با تخیل آینده قرار نگیرد، قابل فروکاستن به نوستالژی گذشته و احساس دل‌تنگی برای خاطرات شخصی است (که البته به جای خود محترم است). به عبارت دیگر اگر ایرانیان خارج از کشور در تخیل آرزوی بازگشت به ایران مشارکت نکنند، و برای خود آینده‌ای در ایران متصور نشوند قاعدتاً فاقد پیوندی اساسی با جنبش اخیر هستند. چرا که بدون چنین تخیلی پیشاپیش بر اصل «غیرقابل زیست بودن ایران» صحه گذاشته‌اند. مسئله بر سر این نیست که آنها گزینه‌ای جز بازگشت به ایران ندارند، مسئله بر سر خلق یک تخیل جمعی است در برابر این قول که «همه دارند ایران را ترک می‌کنند»، «هر کس توانست دررفت» و... چنین گرایشی البته موضعی سوپژکتیو است، تخیل فردی است برای بازگشت به ایران و احیای آن؛ نوعی وعده‌ی آینده است که لازمه‌ی هر کنش رهایی‌بخشی است. اما زمانی که این موضع فردی در سطح جمعی تکرار شود حکم خلق تصویری از آینده را دارد که در آن «جان‌های سفر کرده» دوباره به وطن بازخواهند گشت و این مابه‌ازای سیاسی مشخصی برای مبارزان داخل ایران نیز دارد: وعده‌ی وفادارانه به این اصل که هنوز می‌توان در ایران زندگی کرد و به آن بازگشت. پس ایرانیان خارج از کشور! درباره‌ی بازگشت به ایران تخیل کنید.